بسم الله الرحمن الرحیم

**جلسه شماره 31**

۱۸/ ۰۸/ ۸۸ چگونگی اثبات لابشرط قسمی

**مطلق ومقید( چگونگی اثبات لابشرط قسمی )**

بحث در این بود که برای اثبات این که مفهوم شکل گرفته در ذهن متکلم (که می خواهد آن را به مخاطب منتقل کند)، مفهوم لا بشرط قسمی است، آیا نیاز به انضمام یک امر خارجی است یا این که وضع اسم جنس و عدم ذکر قید برای افهام این مطلب کافی است؟

ما عرض می کردیم که اگر چه اسم جنس وضع شده است برای جهت مشترکه بین اعتبارات ثلاث و اگر اسم جنس را در موارد مقید به کار ببریم ، مجاز نیست، با این حال که اگر اسم جنس مثل لفظ انسان تنها ذکر شود، مفهوم انسان به نحو لابشرط قسمی فهمیده می شود. این مطلب وجدانی است؛ ما وقتی لفظ انسان را به کار می بریم انسانی را می فهمیم که چیزی در کنارش نیست.

علاوه بر وجدانی بودن این مطلب ما می توانیم از آن تحلیلی ارائه کنیم. انسانی که به عنوان جزء انسان عالم است، یک رنگ خاص و یک حیثیت وجودی متمیز به خود گرفته است. انسان عالم، صرفا قرار هم گرفتن دو مفهوم انسان و عالم نیست. اجزاء در ترکیب جدید، یک هویت جدید پیدا می کنند. در عین این که مستقل هستند، به یک نوع اتحادی می رسند و در همدیگر دمج می شوند و مفهوم واحدی را می سازند. به نحوی یک معنای حرفی بین اینها وجود دارد که این ها را به همدیگر ربط می دهد. لذا اگر مراد متکلم از انسان، انسانی باشد که جزء ترکیب انسان عالم است، نمی تواند با آوردن انسان به تنهایی اکتفا کند. بلکه باید همراه آن قید دیگری هم بیاورد.

درست است که انسان می تواند در اعتبارات ثلاث به کار رود، ولی لفظ انسانی که به تنهایی به کار رفته است، صلاحیت حکایت از انسانی که جزء انسان عالم است و انسانی که جزء انسان لاعالم است، را ندارد. وقتی صلاحیت دلالت بر آن معنا را ندارد، لفظ انسان تعین پیدا می کند در انسان به نحو لابشرط قسمی و این نوعی دلالت عقلی است که اساس آن بر نحوه دلالت الفاظ استوار است.

اگر هم فرضا از این مرحله عبور کنیم و بگوییم که وقتی لفظ انسان را تصور کنیم، متعین نیست، می توانیم بگوییم در وضع هیئات دیگر این سخن تمام نیست؛ چرا که جمله اسمیه به عنوان مثال وضع شده است برای حمل محمول بر موضوع و در جایی که محمول ما در قضیه معقوله بر یک موضوع مرکب حمل می شود، اینجا حمل محمول در قضیه ملفوظه بر جزیی از این مرکب، صحیح نیست. به عبارت دیگر هر قضیه ای را نمی توانیم با هر لفظی به کار ببریم، بلکه هر قضیه معقوله، یک قالب لفظی خاص

لازم است. مثلا برای افاده این که انسان عالم واجب الاکرام است، قضیه انسان واجب الاکرام است، کافی نیست، مگر این که از انسان، انسان عالم اراده کنیم به نحو تجوز که اصالۀ الحقیقۀ نافی آن است.

خلاصه در هر ترکیب اجزاء، هویت جدید پیدا می کنند و ارتباط انسان با عالم در مفهوم انسان عالم سبب می شود که انسان مفاد جدیدی به خود بگیرد که لفظ انسان نتواند از آن حکایت کند.

اتصاف به عالم، غیر از مفهوم عالمیت است. به تعبیر دیگر، وقتی انسان عالم را به کار می بریم، انسان دال بر معنای خود است و همین طور عالم. هیئت ترکیبی این دو نیز دال بر ربط است که تا این هیئت وجود نداشته باشد، تعین طرفین هم افهام نمی شود. در اینجا سه دال لفظی داریم و سه دال معنوی. انسان و عالم به همان حالت قبل از ترکیب باقی نمی مانند. این دال سوم باعث می شود که کشف کنیم که این دو مفهوم با هم دمج شده اند. در ترکیب انسانِ عالم، هم همین کسره نشان دهنده این است که این انسان طرف ارتباط است و این که پس از آن چه می آید، صرفا بیان کننده این است که طرف ربط چیست، نه این که دال بر اصل ارتباط باشد.

دلالت لفظ انسانی که در کنارش چیزی نیست، بر این که مفهومی که در ذهن متکلم بوده انسان بدون هیچ مفهوم زائد بوده است، را میتوان عقلی نامید یا این که مرکب از دلالت عقلی و وضعی بدانیم. به این بیان که در اعتبارات ثلاث احتمال بشرط شیء و بشرط لا با وضع نفی می شود و احتمال لابشرط عقلا ثابت می گردد.

**بررسی کلام شهید صدر**

شهید صدر می فرماید این که بیع در احل الله البیع، مراد بیع فارغ از هر گونه قیدی است، یک اثر تکوینی است و نمی توان آن را به متکلم نسبت داد. عرض ما این است که مطلب این گونه نیست. چرا نتوان به متکلم این را نسبت داد؟ متکلم می توانست با آوردن قید زائد، انسان را جزء یک مفهوم مرکب قرار دهد. در دلالت کردن هم نیاز نیست که جزء عدمی دلالت هم مورد وضع باشد. همین که به خاطر نحوه استعمال متکلم، یک مفهوم یک جزیی به ذهن آمده است، کافی است در این که دلالت وضعی محسوب شود. این که مفهوم شکل گرفته در ذهن، یک جزیی است به جهت کیفیت تکلم متکلم است و این که لفظ دیگری به کار نبرده است.

**یک منبه وجدانی در کلام شهید صدر و بررسی آن**

شهید صدر در چند مورد در لابلای مباحث، یک شبه برهان یا منبه وجدانی بر مدعای خود اقامه می کند و می فرماید کاشف از این که ما به مقدمات حکمت نیاز داریم این است که اگر متکلم در مقام بیان نباشد و مقدمات حکمت تمام نباشد، ما مطلق بودن طبیعت را نمی فهمیم.

به نظر می رسد که در این منبه وجدانی، یک خلطی رخ داده است. اینجا یک مطلب وجدانی وجود دارد، ولی به بحث دیگر مرتبط است. درست است که اگر متکلم در مقام بیان نباشد، نمی توانیم بگوییم که حکم به جمیع افراد مطلق تعلق گرفته است (چه تعمیم بدلی و چه تعمیم استغراقی)، ولی ایشان تصور کرده اند که اگر مراد مطلق بود و قید نداشت، همین مقدار کافی است برای این که تعمیم استفاده شود. در حالی که این گونه نیست. برای استفاده سریان حکم، مجرد مطلق بودن کافی نیست، بلکه می بایست به قالب های مفهومی دیگری نیز توجه کرد.

درست است که اگر متکلم در مقام بیان نباشد، نمی توانیم بگوییم که حکم "الانسان واجب الاکرام"، بر همه مصادیق انسان، جاری است، ولی این مستلزم این نیست که در ذهن مخاطب لابشرط قسمی خطور نکرده باشد. در قضایای مهمله می بایست دقت بیشتری اعمال کنیم. حکمی که به بعض افراد تعلق گرفته است، ما می توانیم آن را به خود طبیعت نسبت دهیم ولی به نحو مهمله. اگر بعضی از افراد انسان کاتب باشد، می توانیم این قضیه را به کار ببریم که الانسان کاتب. قضیه مهمله با صدق محمول در برخی افراد موضوع نیز صادق است. در اینجا انسان به معنای جزء طبیعت نیست (یعنی این که مراد فقط انسان هایی باشد که متصف به وصف کاتبیت هستند)، بلکه به معنای خود انسان است. این طبیعت با کاتب به نحو فی الجمله اتحاد دارند.

قضایای مهمله را می توان با مهمله بودن موضوع تفسیر کرد و یا حمل محمول را در این قضایا بر موضوع نوعی خاص، از حمل دانست. خلاصه لازمه لابشرط قسمی بودن موضوع و حمل فی الجمله محمول بر موضوع، سریان حکم نیست؛ لذا این منبه وجدانی تمام نیست. آیا مراد از انسان بشرط شیء یا بشرط لا خواهد بود؟ وجدانا چنین نیست، بلکه انسان به همان معنای لابشرط قسمی می باشد، البته به شکل قضیه مهمله.

**جایگاه مقدمات حکمت**

ما در اثبات مفاد اسم جنس، دو مرحله بحث داریم؛ مرحله اول: آیا مراد از واژه ای همچون انسان، لابشرط قسمی است یا قیدی همراه انسان، در عالم ثبوت وجود دارد. مرحله دوم: آِیا انسان به گونه ای ملاحظه شده که از تمام افراد حکایت می کند و ساری و شامل جمیع مصادیق است. حال باید دید مقدمات حکمت در کدام مرحله اثرگذار است.

آقایان در مقدمات حکمت می فرمایند که باید متکلم در مقام بیان باشد، ما یوجب التعیین وجود نداشته باشد. قدر متیقن در مقام تخاطب نباشد. یکی از مصادیق ما یوجب التعیین انصراف است. یکی از مثال های معروف این بحث این است که المریض لایجب علیه الصوم. قطعا این حکم شامل بیماری که روزه

برای او نافع است، نمی باشد و انصراف در این مثال حکم را متضیق می کند. با توجه به این مثال انصراف در کدام یک از دو مرحله بحث، موثر است.

یک مرحله بحث این است که مراد از مریض چه کسی است؟ مطلق مریض مراد است یا قسم خاصی از آن. گفتیم که لفظ انسان اگر بخواهد بر انسان بدون قید دلالت کند، نباید در کنار آن دال بر تقید وجود داشته باشد. انصراف به منزله دال بر تقیید است. ظهور دلیل در این که در مقام ترخیص است، ظهور موضوع را به این شکل در می آورد که : المریض الذی یکون عدم الوجوب علیه، تسهیلا و منۀ علیه. در اینجا انصراف ربطی به مرحله دوم بحث (استیعاب و عدم استیعاب موضوع) ندارد. البته در اینجا بعد از روشن شدن محدوده موضوع، در مورد استیعاب حکم در همه افراد مریض خاص هم باید به مقدمات حکمت توسل جست.

نتیجه انصراف این است که موضوع در دلیل به صورت مقید اخذ شده است، مثل این که لفظ قید را به کار برده باشیم. وقتی به کسی گفته می شود به پزشک مراجعه کن، انصرافش به این است که به پزشک متخصص در بیماری مورد نظر مراجعه کن نه هر پزشکی. بحث بیشتر درباره نقش مقدمات حکمت را در جلسات آینده خواهیم آورد.